

جمال زاده و آرتور کریستن سن

از نخستین داستانهای کوتاه ایرانی

برای آنان که با تاریخ ادبیات و داستان نویسی نوین ما سرو کار دارند شاید آگاهی به این نکته جالب باشد که از نخستین کسانی که تقریباً همزمان با جمال زاده به نوشتن داستانهای ایرانی - و نه فارسی - پرداخت آرتور کریستن سن ایران شناس نامدار دانمارکی بود. نویسنده ایرانی - و نه فارسی، از آن جهت که داستان وزمینه آن در حال و هوای ایران است و قهرمانان داستان ایرانی اند اما زبان آن دانمارکی است.

سی و هفت سال پیش که تازه برای تحصیل در دانشگاه کپنهاگ به دانمارک آمده و از نعمت مکاتبه با پدر و پیش کسوت داستان نویسی معاصر ایران محمد علی جمال زاده بهره مند بودم در یکی از نامه هایش به داستانهای کوتاه آرتور کریستن سن اشاره کرد و مرا به جستجوی آنها تشویق نمود. جمال زاده هرگز این داستانها را ندیده بود و از کماکیف آنها خبر نداشت فقط از طریق مکاتبه با کریستن سن از وجود آنها آگاهی یافته بود خاصه آن که کریستن سن در یکی از نامه هایش به ایشان نوشته بود که در نگارش آن داستانها تحت تأثیر داستانهای یکی بود یکی نبود او بوده است.

آرتور کریستن سن (۱۸۷۵-۱۹۴۵) به ایران و فرهنگ و تاریخ آن عشق می ورزید. ایران شناسی برایش دکان عرضه علم و ارتزاق و تدریس نبود، با ایران و ایرانیان به تفرعن و غرور اروپایی قرن نوزدهم نگاه نمی کرد و تاریخ و فرهنگ ما را لابلای تواری خشک و بی جان برای تحقیقات علمی خود نمی دانست.

آگاهی عمیق او به فرهنگ کهن ایران و زبانهای باستانی، به ویژه دانش و چیرگی او در فرهنگ اساطیری ایران، و مطالعات ژرفی که در تحول آن اساطیر از روزگاران بسیار کهن تا شکل یافتن آنها به صورت تاریخ مدون ما داشت، وی را با ضمیر و خلیات ما ایرانیان از دورترین روزها آشنا ساخته بود. استادی او در زبان و ادبیات فارسی کنونی و سفرهای متعددش به ایران به وی امکان داده بود تا آن ویژگیهای روانی و اجتماعی را در اجتماع ایران پی یابی نماید و تسلسل و پیوستگی فرهنگ ما را دریابد.

این مقاله جای آوردن شرح حال و آثار او نیست.^۱ کافی ست اشاره شود که وی در طول عمر پربار علمی خود بیش از سیصد کتاب و رساله و مقاله در مورد فرهنگ و تاریخ و زبانها و لهجه ها و ادیان و ادبیات و فولکلور ایران انتشار داده که خوشبختانه مهمترین آنها به زبانهای آلمانی یا فرانسه یا انگلیسی ست و نه به زبان مهجور دانمارکی. لذا دیگر محققین و پژوهندگان نیز توانسته اند از این خرمن دانش توشه ها بگیرند و تحقیقات او را دنبال نمایند.^۲

کریستن سن از جهتی نیز با جمال زاده شباهت داشت و آن بهره مندی هر دو از دو فرهنگ اروپا و ایران بود. جمال زاده از سالهای اول نوجوانی با فرهنگ غربی آشنا شد. در یک دبیرستان فرانسوی در پیروت درس خواند، تحصیلات حقوق را در لوزان و سپس در دیزن ادامه داد و بعد از جنگ جهانی اول برای مدتی در برلن زیست و تقدیر این طور خواسته بود که وی تمام عمر ساکن اروپا باشد. اما در واقع جز نشانی خانه اش در ژنو و هوایی که استنشاق می کرد و بهره ای که از نعمت آزادی غرب می برد می توان گفت بقیه وجودش در ایران و روح و قلب و فکرش همواره در تسخیر فرهنگ کشورش بوده است.

کریستن سن دانمارکی بود. از همان نخستین سالهای نوجوانی که معلم عربی او، یوهانس اوستروپ، خاطرات خود را از سفر به مشرق افسانه ای با او در میان می گذاشت، علاقه اش به فرهنگ و تمدن و مردم شرق جلب شد. با رو آوردن به عرصه مطالعات ایرانی شب و روزش را سالها در کاوش و نگارش و تحقیق در فرهنگ و تاریخ و زبانهای ایران گذراند. اگر گفته شود که او نیز مثل جمال زاده در غرب می زیست و روحاً در ایران زندگی می کرد سخن گزافی نیست.

کریستن سن داستان نویس نبود اما دیده ای تیز بین و تشخیصی عمیق داشت و به روانشناسی اجتماع و حالات روحی مردم توجه فراوان نشان می داد. وی که نخستین بار در بهار سال ۱۹۱۴ (بیش از هشتاد سال پیش) از راه ترکستان و روسیه به ایران آمد، در مقدمه سفرنامه اش به نام آن سوی بحر خزر^۳ شرحی دارد که نمایانگر آگاهی کاملش به فرهنگ و

زبانهای ایرانی و اطمینان او به خود از درک روحیات ماست. می نویسد:

آنچه از ترکستان نوشته ام بیش از ملاحظات یک جهانگرد معمولی نیست جز آن که با اطلاعاتی که از تاریخ و ادبیات منطقه داشته ام توانسته ام برداشتهای خود را قدری عمیقتر منعکس نمایم. اما آنچه از چهار ماه اقامت در ایران نوشته ام جامع تر و عمیق تر است. سالهاست زبان و فرهنگ مردم ایران را تحصیل کرده و از طریق مطالعات خود با زندگی و روحیات و خصایل ایشان که در طی قرون مختلف شکل گرفته آشنایی حاصل نموده ام. اگر کسی با مردم مشرق با زبان خودشان گفتگو کند خواهد توانست خیلی بیش از یک جهانگرد معمولی با آنان تفاهم و درک متقابل ایجاد کند... می تواند آنان را از دیدگاه خودشان مطالعه نماید و نه از دیدگاهی که از جانب اروپاییها بوده و نمودار علاتق و خواستهای آنان می باشد.

از کریستن سن هشت داستان ایرانی (به زبان دانمارکی) در دست است که به تدریج در خلال سالهای مختلف در روزنامه های دانمارک به طبع رسیده است. همان طور که گفته شد خمیرمایه و اساس این داستانها فولکلور و فرهنگ و شیوه زندگی روزمره ماست. نخستین داستان کریستن سن «شایعه» بود که در سال ۱۹۲۷ در یکی از روزنامه های دانمارک نشر شد. سایر داستانها عبارتند از: «سرافکنندگی کریم خان»، درباره کریم خان کارمند بانک شاهی و عیالش؛ «شاعر درباری که حقیقت را گفت»، بازگویی قصه قدیمی شاعر دربار که شعر سلطان را نپسندید و با گفتن حقیقت به زندان افتاد؛ «قصه نویس جلوگی مسجد شاه»، داستان دو نامه نویس که ماجراهای خود را از درگیری با درد دل های مشتریان برای هم بازگو می نمایند؛ «نا پیدا»، داستانی از یک شاهزاده قاجار و اطرافیان او؛ «میهمانی طرب افزا»، داستان یک فرنگی که به فریب نوکر ایرانیش عمده طرب و رقاصه به خانه دعوت می کند و حمله حساب شده آخر شب رفقای نوکر به خانه او؛ داستان «مشهدی حسین از ده نمک کویر» که پسرش از خدمت سربازی برمی گردد؛ و سرانجام «در چا پارخانه پاچنار» که ترجمه کامل آن در زیر به نظر خوانندگان می رسد. داستان زیر در سال ۱۹۳۱ یعنی سیزده سال پس از نخستین سفر کریستن سن به ایران و ۹ سال پس از نخستین طبع یکی بود یکی نبود جمال زاده چاپ شد. لذا در تأثیری که داستانهای آن کتاب بر وی گذارده نمی توان تردید نمود و شاید بتوان گفت همان کتاب انگیزه ای شد که وی نیز قلم به دست گیرد و بر سبک و روش جمال زاده داستان بنویسد. کریستن سن چندین داستان کوتاه دیگر و یک رمان هم دارد ولی فقط هشت داستان بالابست که قهرمانان آن ایرانی اند و در ایران اتفاق می افتد.

در داستانهای آرتور کریستن سن حتی تقلید از سبک جمال زاده را در به کار بردن

اصطلاحات عامیانه و زبان مردم کوچه و خیابان می توان ردیابی کرد. اصطلاحات روزمره و معمولی فارسی مثل «قربانت بروم»، «به حق نان و نمکی که با هم خورده ایم»، «این تن را کفن کردی»، «دورسرت بگردم»، و غیره در این داستانها فراوان به چشم می خورد. از همین ردیف است انواع ضرب المثلهای، دشنامها، توهینها، تعارفات و غیره. با آن که ترجمه لغت به لغت این اصطلاحات به دانمارکی مطلب را کمی نامفهوم و بی معنی می کند ولی کریستن سن اصراری داشته است که چنین جملاتی را که فقط در فارسی و فرهنگ و زبان فارسی معنای خاص خود را دارد عیناً ترجمه نماید زیرا بدون آنها داستانهای خود را خالی از حال و هوای ایران و مردم آن می دانسته است.

داستانی که ترجمه آن در زیر می آید به احتمال فراوان حقیقی ست زیرا کریستن سن دو شخصیت اصلی آن را که یک روس و یک یونانی می باشند در سفر اول خود در سال ۱۹۱۴ ملاقات نموده و در سفرنامه خود که در بالا به آن اشاره شد از آنها یاد کرده است. داستان در یک چا پارخانه پستی رخ می دهد که باز خود کریستن سن سفر با کالسکه چا پاری و اقامت در چا پارخانه را تجربه نموده است. نقل قسمتهایی از سفرنامه اش که مربوط به این داستان می باشد بدون فایده نیست.

بیشتر مهمانانی که در هتل اقامت داشتند روس و کارمندان بانک روسیه بودند. به همین جهت هتل خیلی حال و هوای روسی به خود گرفته بود. اما سوای روسها از ملیتهای دیگر نیز مهمانانی در آن جا اقامت داشتند. در میان مهمانانی که گاه به گاه سر و کله شان آن جا پیدا می شد یک روس بود که می گفت متخصص کشاورزی ست. مردی بود بلند قامت، قوی هیکل و توهمند که زیاد حرف می زد و همیشه با غذایش ودکا می خورد. پدر و پسر هم با قیافه مردم جنوب اروپا ولی با رفتار و خصوصیات انگلیسی ها در هتل اقامت داشتند که اصلاً یونانی بودند ولی تابعیت انگلیس را داشتند. کارشان خرید روده و صدور آن به اروپا بود. انواع زبانها را به راحتی و روانی حرف می دند و اصرار داشتند که تابعیت انگلیسی خود را به رخ این و آن بکشند و از سادگی و حماقت ایرانیان داستانهای خنده دار تعریف کنند (ص ۶۸).

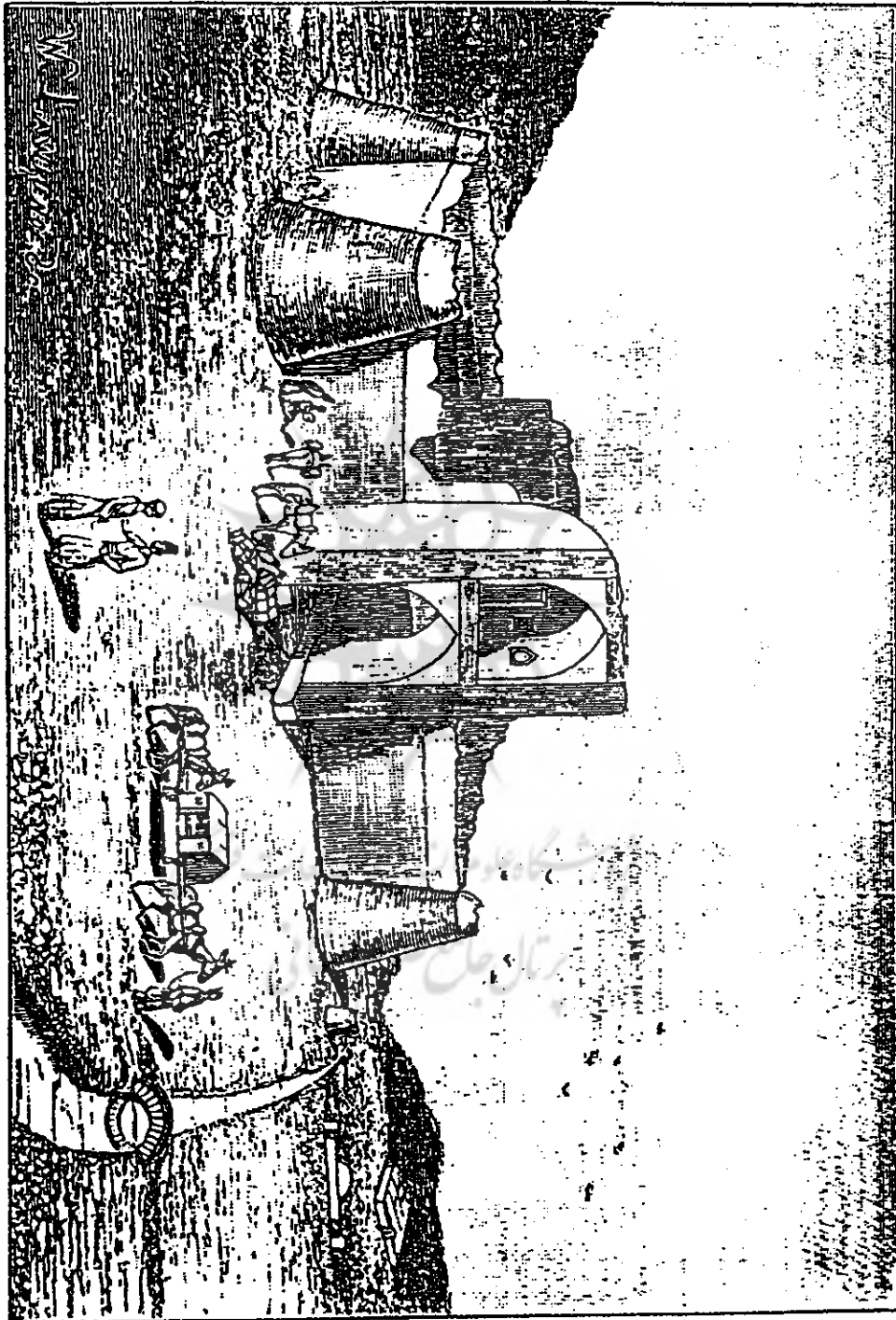
و در شرح چا پارخانه می نویسد:

در سفرنامه هایی که از قدیم درباره ایران در دست است همیشه صحبت از چا پارهاست. اما این نوع مسافرت دیگر معمول نیست. تعداد مسافران و میزان حمل کالا در راههای اصلی آن قدر زیاد شده است که اینک همه اسبهای پستی را برای راندن کالسکه به کار می گیرند. در این راهها به فاصله بیست تا سی کیلومتر یک چا پارخانه - پستخانه - وجود دارد که در آن جا اسبها و کالسکه چینی را عوض می کنند. هر کالسکه چینی مسیر مخصوص خودش را دارد و برای سفر دو

قران مزد می گیرد اما رسم بر این است که اگر مسافت مزبور را سریع و راحت براند یک قران اضافه نیز به او داده شود. هر جا پارخانه یک مهمانخانه نیز دارد که مرکب از چند اطاق خواب بسیار ساده به سبک اطاقهای اروپایی است. مسافرهایی که بخواهند شب را در مهمانخانه بخوابند معمولاً از این اطاقها استفاده می کنند. اما وسایل پذیرایی در چنین مسافرخانه هایی بسیار محدود و ابتدایی است و اصولاً از چای، نان و یک نوع پنیر نامطبوع تجاوز نمی کند و در موارد نادر چند تخم مرغ نیز به آن اضافه می شود. در تابستان ماست نیز پیدا می شود که یک نوع شیر ترش شده است و غذایی است خیلی خنک کننده و سالم و دلپذیر^۹.... کالسکه های مسافری بر دو نوع است: نوعی از آن عرابه بزرگی است بدون فتر که سقفی برای محافظت از نور آفتاب بر بالای آن قرار دارد و در آن ۱۲ تا ۱۴ نفر در میان بارها پشان تنگ میان هم می نشینند. این نوع عرابه شب و روز حرکت می کند تا به مقصد برسد. سفر با این نوع عرابه ارزان است ولی بسیار خسته کننده می باشد و فقط ایرانیها از آن استفاده می کنند. نوعی دیگر کالسکه ای است که سفر با آن راحت تر است زیرا فتر دارد. ولی بسیار گران است... برای آن که سفر ارزانتر تمام شود باید چند مسافر با هم شریک شوند. در هر کالسکه برای چهار نفر جا هست ولی اگر بخواهند در شب سفر کرده و دراز بکشند فقط دو نفر به راحتی می توانند در آن جا بگیرند.

به مجرد ورود (به انزلی) برای دیدن کالسکه ها به اداره پست رفتیم. اما تعداد کم کالسکه ها امکان انتخاب را محدود نمود و سرانجام تصمیم گرفتیم یکی را که نسبتاً بهتر بود اجاره نماییم. اما آن کالسکه را هم گویی از یک موزه حمل و نقل بیرون کشیده بودند. کف و بدنه های آن پر از سوراخ بود. سقف متحرک کالسکه به سختی به قسمت جلو متصل می شد، و درها با شکافهای دراز باز می ماند. پوشش داخل سقف نیز سوراخ دار و مندرس و صندلیها کیف و پاره بود. فترها شکسته بود و آنها را با طنابی نازک به هم بسته بودند. از قضا کالسکه جیبایی که در بین راه با هم جا عوض می کردند نیز کاملاً به خود کالسکه می خوردند. برخی چکمه به پا داشتند بعضی گیوه، و برخی هم به کلی پا برهنه بودند. شلوار برخی پاره پاره بود و استخوان و فوژک پایشان نمایان می شد. برخی دیگر پیراهن سیاهشان از زیرکت بسیار کیف و چرب بیرون می زد و سرانجام برخی تمام لباسشان مرکب از مجموعه ای از تکه تکه پاره های پارچه های مختلف با رنگهای جورا جور بود که مشکل می توان آن را توصیف نمود.

کریستن سن عشقی فراوان به ایران و ایرانیان داشت و در داستان زیر وضع اسفبار ایران آن روزگار و تحقیر و توهینی که خارجیها به ایرانیان روا می داشتند ورنجی که خود از آن می کشید به بهترین صورت نمایانده است.



یکی از جبارخانه‌های ایران به نقل از: C.J. Wills, *In the Land of the Lion and Sun*, New York, 1891

مؤلف مورسالی‌های ۱۸۶۶ تا ۱۸۸۱ میلادی در ایران می‌زیسته‌است

آرتور کریستن سن

در چا پارخانهٔ پاچنار^۱

چا پارخانهٔ پاچنار در تاریکی شب فرورفته بود. یک کالسکهٔ چا پاری پستی در حالی که چهار اسب آن را می کشید در میان گرد و خاک از راه رسید. از دو طرف کالسکه دو چراغ نفتی نور ضعیفی به جادهٔ خاکی سفید می انداخت. نوکر چا پارخانه با یک چراغ بادی جلوی ساختمان کوتاه آن ایستاده بود. درشکه ایستاد و سورچی از جای خود پایین پرید. پس از چند لحظه در درشکه باز شد و دو مسافر از آن خارج شدند. یکی از آنها یونانی بود به نام استفانو پولوس، که قدی کوتاه، چهره ای تیره و سیلی پر پشت و خاکستری رنگ داشت و تاجر تریاک بود. دیگری یک روس بود به نام پتروف با هیكلی بزرگ، شانه های پهن، ریش خرمایی و پر، که پاچه های شلوارش را در پوتینهای بلندش چپانده بود. به درستی معلوم نبود که شغلش چیست، شاید یکی از جاسوسهای مخفی تزار بود. هر دو خودشان را خوب در لباسهای گرم پیچیده بودند زیرا با آن که در همین فصل به خاطر گرمای تابستان اهالی طهران برای خوابی راحت به پشت بامها پناه می برند هوا در این منطقهٔ کوهستانی سرد است. مخصوصاً که باد با شدت از درزهای درشکه به داخل نفوذ می کند و پنجره های درشکه سالهاست که شیشه ای به خود ندیده است. خوابیدن در چنین درشکه هایی نیز راحت نیست، سر انسان روی یک صندلی، پاها روی صندلی مقابل و قسمت میانی بدن روی چمدانها و بارها که در وسط گذاشته شده قرار می گیرد.

دو مسافر خسته و کوفته، خاکی و خواب آلود، عصبانی و پراخم پیاده شده و به حرکت دادن دست و پای خشک شدهٔ خودشان پرداختند. آنها از قبل همدیگر را نمی شناختند اما چون می بایست در یک موقع به رشت می رسیدند به شراکت این درشکه را اجاره کرده بودند که مخارج سفرشان نیز نصف شود. مسافر روس سه قران جلوی درشکه چی انداخت و او که کار روزانه اش را تمام کرده بود پول را برداشت و در تاریکی شب ناپدید شد.

مرد یونانی خمیازه های صدادار سر می داد.

پتروف تا چشمش به نوکر چا پارخانه افتاد فریاد زد: «اسب!»

- قربان، الآن اسب نداریم.

- چی؟ اسب نداری؟ برو چا پارچی را بیار.

و یونانی اضافه کرد:

- در بیجنب مادر سگ!

پس از چند دقیقه چا پارچی در حالی که سلام

ی کرد نزدیک شد و گفت:

- می بخشین آقا الان هیچ اسب نداریم. اسبهای درشکه تان را دارند باز می کنند، تا بهار ساعت دیگه خستگیشون در می ره و حاضر می شنند.

یونانی فریاد زد:

- این بهانه های توخالی را بگذار کنار. می خواهد ما را مجبور کند امشب نوبی این لوبله بخوابیم و ما را سرکیسه کند. اما کور خوانده ای، من تحت الحمايه دولت انگلیسم.

پتروف گفت:

- بگذار خودمان ببینیم.

یکی از چراغهای درشکه را که بهتر می سوخت برداشت و به طرف اصطبل راه افتاد. به دنبالش مرد یونانی در حالی که هنوز زیر لب فحش می داد، و پشت سر آنها چا پارچی روانه شدند. توی اصطبل چهار اسب که تازه نفس و سر حال به نظر می رسیدند ایستاده و مشغول نشخوار بودند. مرد روس با قیافه فاتحانه اش گفت:

- خوب، که گفتمی هیچ اسب نداریم.

- عرض کردم اسب آزاد ندارم. توی چا پارخانه یک آقا، یک آقای ایرانی قبل از شماها اومده و این اسبها را کرایه کرده...

استفانو پولوس در حالی که قیافه و صدای چا پارچی را تقلید می کرد گفت:

- یک ایرانی...؟! و بعد فریاد زد:

- خوب بگذار صبر بکنه، من تبعه انگلیسم. شصت و پنج تومن سوای مالیات راه و مالیات سفر و کوفت و زهر مار از ما گرفته اند. اول باید ما را راه بیندازی.

پتروف رو به چا پارچی کرد و با صدای تهدید آمیز و تشردار گفت:

- اسبها را باید به ما بدهی، می فهمی؟! اگر شکایتت را به کنسول روس بکنم

روزگارت سیاه است.

- چشم، اجازه بدهید بینم چکار می توانم بکنم.

- هر غلطی می کنی زودتر بکن. ما وقت این که منتظر بمانیم نداریم.

بعد پتروف به طرف درشکه رفت، چراغ را سر جایش گذاشت. یک بطری بغلی کنیاک از زیر تشک درشکه بیرون آورد و در جیبش جا داد، زیر بازوی یونانی را گرفت و هر دو وارد ساختمان چا پارخانه شدند. از دالانی گذشتند و وارد اتاقی شدند که یک میز و چند تا صندلی چوبی رنگ نکرده در آن قرار داشت. یک چراغ نفتی دیواری ساخت اروپا نور کمی به دیوار سفید که روی آن اعلاتهای کاکائوی هلندی و چرخ سینگر چسبانیده بودند

می انداخت.

در حالی که وارد اطاق می شدند یونانی گفت:

- چی چی یک ایرانی قبل از شماها آمده. من دروغ را توی چشمهای لوح ابن پدر

سگ می دیدم.

مرد روس خندید و گفت:

- شما باید سالها توی این مملکت زندگی کرده باشید تا بتوانید از چشمهای کسی

بفهمید دروغ می گوید یا نه.

- ایرانی ها همیشه دروغ می گویند. به خصوص وقتی که با یک اروپایی سرو کار

دارند. این یک قاعده کلی ست.

در این هنگام پیشخدمت چا پارخانه سماور را آورد و شروع به ریختن چای کرد. پتروف

بطری کنیاک را از جیبش درآورد و به طرف همسفرش دراز کرده گفت:

- چندین سال پیش یک اتفاق غریبی افتاد. آن موقع هنوز خط درشکه رانی به طور

مرتب راه نیفتاده بود و مسافرها و چا پارها با اسب سفر می کردند. منشی یک سفارت

اروپایی - حالا کدام سفارت کاری نداریم - قرار بود از همدان به کرمانشاه برود. کارش

خیلی مهم بود و لازم بود هرچه زودتر خودش را به مقصد برساند. منشی سفارت یکسره

اسب می تاخت و در چا پارخانه ها فقط همان اندازه وقت داشت معطل بماند که اسب تازه

برایش می آوردند. در یک چا پارخانه، چا پارچی از دادن اسب به او خودداری کرد. منشی

سفارت تذکره سیاسی اش را به او نشان داد و تهدیدش کرد که اگر فوراً به او اسب ندهد

گوشهایش را از ته می برد. چا پارچی باز هم از دادن اسب طفره رفت. منشی سفارت هم

چاقویش را درآورد و با مهارتی که روی دست جلادان ایرانی می زد یک گوش چا پارچی را

از ته برید. نتیجه آن شد که فوراً یک اسب تازه نفس از طویله بیرون کشیدند و دیپلمات

فرنگی به سفرش ادامه داد. چا پارچی به دولت شکایت کرد و خبر به ناصرالدین شاه رسید.

از سفارت موضوع را پرسیدند و سفارت جریبان را برای شاه نوشت. بعد ناصرالدین شاه

حکم صادر کرد که منشی سفارت حق داشته گوش چا پارچی را ببرد چون تنها راه گرفتن

اسب همان بوده. ضمناً شاه حکم داد که به خاطر رعایت نکردن احترام منشی سفارت گوش

دیگر چا پارچی را هم ببرند و حکم فوراً اجرا شد.

یونانی قاه قاه خندید و گفت:

- عجب راه خوبی!

- بله اما افسوس که این روزها چنین کارهایی ممکن نیست. ناصرالدین شاه مرد عمل

بود اما فامیلش فاسد شده اند. از آن گذشته خبرنگارهای روزنامه های خارجی توی تهران گوش خوابانده اند که از کوچکترین چیزی غوغا به پا کنند.
استفانو پولوس گفت:

- من قول می دهم نگذارم اهل این مملکت کلاه سرم بگذارند. امان از وقتی که این ایرانی ها یک علامت شیر و خورشید روی کلاهشان باشه. دیگه حد و مرزی برای پررویی شان نیست. این دفعه که وارد ایران می شدم سر مرز مأمور گمرک گفت چمدانم را باز کنم. چشمت روز بد نینه که به او چی ها نگفتم. آخرش در حالی که کاغذهایم را نشانش می دادم گفتم مرد که من تبعه دولت انگلیسم. پدر سوخته ها می دانید معنی توهین به تبعه انگلیس چیه؟ مارمولک این حرف را که شنید جا زد و گفت ما می خواستیم وظیفه خودمون را انجام بدیم.

پتروف یک لیوان سرپر چای روسی برای خودش ریخت و استفانو پولوس ادامه داد:
- در شیراز از یک فرانسوی تعریف می کردند که یک جعبه پر شامپانی برای خودش آورده بود. قرار بود یک ماه این جا بمونه و نمی تونست از خوردن شامپانی بگذره. شامپانی فرانسوی هم که از طلا قیمتش گراتره. فرانسوی در بوشهر از کشتی پیاده شد و یک عده تفنگچی و سرباز و محافظ که به هر بهانه از او پول می خواستند و بهتر از هر راهزنی لختش کردند اجیر کرد و راه افتاد. وقتی به شیراز رسید و تفنگچیها را مرخص کرد. بعد از چند روز خواست برای فرنگیهای شهر مهمانی بدهد. شب مهمانی نوکرهایش سر بطریهای شامپانی را باز کردند و گیلاسها را پر کردند. فکر می کنی توی گیلاسها چی بود؟ آب! آب کثیف آلوده! این تفنگچیهای ولدالزنا یک سوراخ نازک توی چوب پنبه شامپانی درست کرده بودند و همه شامپانی ها را با یک نی نازک سر کشیده بودند و به جایش آب کثیف ریخته بودند. آن وقت مذهبشان هم خوردن شراب را منع کرده. اینها برای چی حرمت قائلند، که برای مذهبشان باشند.

یک استکان خالی برداشت نصفش را از کنیاک پر کرد و با یک جرعه رسوایی بزرگ اخلاقی را که با یادآوری این داستان بیخ گلوش را گرفته بود شست و پایین داد.
دو همسر گرم این گفتگو بودند که چا پارچی همراه با یک ایرانی وارد اطاق شد. شخصی که با چا پارچی وارد شد مردی بود پیر و بلند قامت، عصای سر نقره ای در دست داشت. لباس تمیز و مرتبش شامل عبایی با آستینهای بلند و عمامه ای از پارچه نقش دار بود. ریش سفید و نرمی صورت نجیب و خوش فرمش را می پوشاند. در دست راستش تسبیحی صد مهره بود. یک مهره به نام خدا و نود و نه مهره به نشانه همه صفات و خصائل

او.

استفانو پولوس با دیدن ایرانی با صدای بلند گفت:

— این «آقا»ی ایرانی ست که بارش بزیش می خواد اسبهای ما را صاحب بشه. ایرانی دستهایش را به علامت سلام روی سینه گذاشت، اندکی به احترام خم شد، با صدای آرام و شمرده گفت:

— آقایان من مرد پیری هستم که سرد و گرم روزگار بسیار چشیده ام و آموخته ام که در زندگی به مسائل جزئی و بی اهمیت اعتنا نکنم اما...
یونانی زیر لب قرزد که:

— نطق و خطابه برای چه شروع کردی؟

— الان به مطلب می رسم. در حالت معمولی بنده حاضر بودم بدون هیچ گفتگویی این اسبها را که قبلاً سفارش داده بودم و حالا خستگیشان در رفته و آماده رفتند تقدیم آقایان کنم. اما من در یک وضع ناگواری قرار دارم. خانه ام در رشت است و مدتی ست که برای کارهای تجارنی در تهران اقامت داشتم. دیروز صبح تلگرافی به دستم رسید که خبر می داد زخم سخت مریض و در حال مرگ است. ما بیش از پنجاه سال با هم زندگی کرده ایم، البته این ربطی به موضوع ندارد. آقایان من آدم پولداری نیستم. می بایست فوری حرکت می کردم. مجبور بودم یک درشکه برای خودم تنها بگیرم. البته گران بود اما در چنین حالتی پول چه ارزشی دارد. زخم در بستر مرگ است و من باید خودم را هر چه زودتر به رشت برسانم که برای آخرین بار او را ببینم، آخرین حرفهایش را از لبهایش بشنوم و با او خداحافظی کنم. اگر اسبهای مرا شما ببرید من باید چهار ساعت دیگر صبر کنم. می دانید چهار ساعت در چنین موقعیتی یعنی چه؟

یونانی فریاد کشید:

— مردن یک عجزوزه چه ارتباطی به کار من داره. این حرفا همه اش دروغه. من تبعه دولت انگلیسم و کلاه سرم نمیره.

پتروف از جا بلند شد و آن چنان محکم روی میز کوبید که استکانهای چای لرزید و بطری کنیاک برگشت.

— دیگه بسه. چا پارچی اسبها را به درشکه ما ببند. عجله کن. من یک شلاق توی درشکه دارم که اگر نجنبی پشتت را با اون خرد می کنم.

مرد روس و یونانی تبعه انگلیس از اطاق خارج شدند. چا پارچی دنبال آنها راه افتاد ولی قبل از آن که خارج شود نگاهی از سر یاس به مرد پیر که اینک در گوشه اطاق نشسته بود و

دانه های تسبیح را یک یک از میان انگشتانش رد می کرد انداخت.
در محوطه چا پارخانه جنب و جوشی بر پا بود. چهار اسب تازه نفس را به درشکه پتروف و استفانو پولوس می بستند. چراغهای درشکه را با چراغهای بهتری عوض کردند و یک چراغ را که خوب در حلقه جاچراغی نمی رفت با نخ به آن محکم کردند. دو مسافر در اطاق درشکه جای گرفتند و سورچی بالا پرید، سر جایش قرار گرفت. شلاقش را بلند کرد و انبها به حرکت درآمدند. با ناپدید شدن صدای چرخ درشکه و پای انبها در تاریکی، چا پارچی با قدی خمیده وارد اطاق چا پارخانه شد.

- حضرت آقا، والله کاری نمی تونستم بکنم. اگر این الاغهای پدرسوخته از من به کنسولگری شکایت می کردند فقط خدا می بایست به من رحم می کرد. تکه بزرگم گوشم بود.

مرد پیر سر را بلند کرد و به آرامی گفت:

- عیبی ندارد. اگر خدا بخواهد تا وقتی من به او برسم زنده می ماند. فکرت را ناراحت چیزهای گذران زندگی نکن. این فرنگیها تازه به دوران رسیده اند. آن وقت که جمشید به همه دنیا حکمروایی می کرد اینها هنوز وجود نداشتند. وقتی کوروش - که می گویند معنی اسمش خورشید است - همه پادشاهان را به صلح واداشت و امپراطوری ایران را پایه گذارد، این فرنگیها مثل حیوانات وحشی زندگی می کردند. هنوز هم حالت بچه دارند و مغزشان از فهم و درک مسائل خالی است. خیال می کنند که اگر خواسته های احمقانه شان فوراً برآورده نشود نظم دنیا بر هم می خورد. خدا به آنها قدرت و علم داده، اما فهم و آگاهی نداده. ایران ویران است اما ملت آن هزاران سال به عرفان و دانش عمیق روحی که فرنگیها بوی از آن نبرده اند آگاهی داشته.

حالا برو بخواب، سیده صبح که بزند وقت سفر من هم رسیده است.

بخش تحقیقات ایرانی، دانشگاه کینهاگ

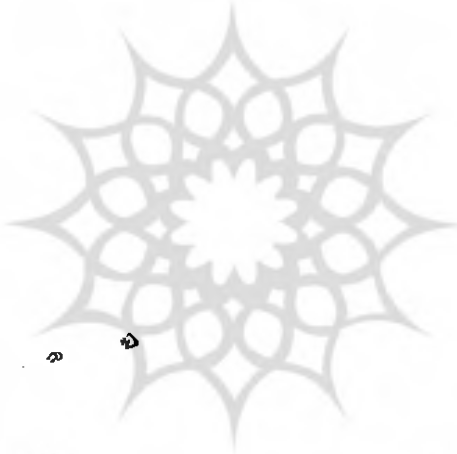
یادداشتها:

- ۱- برای شرح حال اورجوع شود به مجله یغما، مهرماه ۱۳۴۸، به قلم نگارنده.
- ۲- از جمله آثار او که به زبان فارسی ترجمه شده می توان کتابهای زیر را نام برد: وضع ملت و دولت در زمان ساسانیان، ایران در زمان ساسانیان، کیانیان، مزدا پرستی در ایران قدیم، نخستین انسان و نخستین شهریار.
- ۳- *Hinsides det kaspiske Hav, Copenhagen 1918*
- ۴- این همان پتیر سفیدی ست که ما با صحنه می خوریم و اینک دانمارک سالانه میلیونها دلار آن را به نام پتیر فتا به ایران صادر می کند!
- ۵- خواننده دانمارکی کتاب چون ماست را نمی شناسد (۱۹۱۸) لذا کریستن من مجبور به معرفی آن است. می و

پنج سال قبل نیز که بنده به دانمارک آمدم ماست را به درستی نمی شناختند و برای درست کردن ماست ما مجبور بودیم مایه آن را از داروخانه بخریم و در منزل ماست بزیم. اکنون دانمارک پنج میلیون نفری برای مصرف پانزده میلیون نفر شیر و ماست و پنیر تولید می کند.

۶- این داستان در روزنامه *Berlingske Tidende*، مورخ یکشنبه اول نوامبر ۱۹۳۱ با دو نقاشی رنگی چاپ

شده است.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 پرتال جامع علوم انسانی